

چادر سبز بزرگ



THE BIG GREEN TENT

(Original Russian title Зеленый шатер)

Copyright © 2010 Ludmila Ulitskaya

Cover adapted from Kazimir Malevich famous works.

Art. Spotsrmeny poster © Anton. F/ shutterstock.

All rights reserved.

Persian translation © Borj Books, 2023

Borj Books is a division of Houpa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی **حق انحصاری نشر اثر (Copyright)** امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Ludmila Ulitskaya**، خریداری کرده است. انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

چادر سبز بزرگ

لودمیلا اولیتسکایا
ترجمہی مریم انصاری سعید

- سرشناسه: اولیتسکایا، لیودمیلا، ۱۹۴۳ - م.
- Ulitskaia, Liudmila
- عنوان و نام پدیدآور: چادر سبز بزرگ / لودمیلا اولیتسکایا؛
- ترجمه‌ی مریم انصاری سعید.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.
- مشخصات ظاهری: ۶۱۶ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸-۵۱-۷.
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: Зеленый шатер/ Zelenyī shate.
- موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰م.
- موضوع: Russian fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: انصاری سعید، مریم، ۱۳۶۹ -، مترجم
- رده‌بندی کنگره: PG۳۴۸۰
- رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۲
- شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۶۰۰۴۷

چادر سبز بزرگ

نویسنده: لودمیلا اولیتسکایا

مترجم: مریم انصاری سعید

ویراستار: یانار بیش پور

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۸۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸-۵۱-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

لودمیلا اولیتسکایا رمان نویس و نمایشنامه نویس
اهل روسیه است. آثارش به ۳۲ زبان ترجمه شده
و جوایز جهانی بسیاری را از آن خود کرده است.
سال ۱۹۹۰ رمان خورشید کوچولوی او به دلیل
«استعداد ویژه‌ی روایتگری» برنده‌ی جایزه‌ی
مدیچی شد. او دو بار هم برنده‌ی جایزه‌ی کتاب سال
روسیه شده است. اولیتسکایا پنج رمان مشهور
دارد؛ از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به تدفین پارتی،
چادر سبز بزرگ، مترجم دانیل اشتاین و قضیه‌ی
کوکوتسکی اشاره کرد. بر اساس رمان‌های او چندین
سریال ساخته شده است. نمایش‌نامه‌ی مرپای
روسی او بیش از ده سال است که هر شب در مسکو
اجرا می‌شود.

لودمیلا اولیتسکایا

Людмила
Евгеньевна Улицкая



از بیداد روزگار مرهمی برای خود نسازید. فساد آن صلاح
ما را اثبات نمی‌کند و دشمنی با رذالتش برای انسان بودن
ما کافی نیست.

از نامه‌ی باریس پاسترناک به وارلام شلاموف

۹ ژوئیه‌ی ۱۹۵۲

فهرست

شیاطین کرولال	۴۳۰	پیش درآمد	۱۱
پارک میلیوتین	۴۵۹	سال های جادویی مدرسه	۱۴
اولین نفر در صف	۴۹۹	معلم جدید	۴۳
زیرشلواری های نشان دار	۵۲۲	بچه های عالم پایین	۷۱
ایماگو	۵۳۳	«دواری ها»	۸۱
یک داستان روسی	۵۶۳	مهمانی آخر	۱۱۰
Ende Gut	۵۷۵	دوستی ملت ها	۱۲۴
پس گفتار: پایان یک عصر زیبا	۵۹۹	چادر سبز بزرگ	۱۳۴
سپاس گذاری	۶۱۱	عشق بازنشسته	۱۷۲
		تمامی یتیمان	۱۸۱
		عروسی شاه آرتور	۱۹۴
		چکمه های بسیار تنگ	۲۱۹
		گام بالا	۲۲۶
		هم کلاسی ها	۲۵۴
		تور	۲۹۷
		فرشته ی کله گنده	۳۱۰
		خانه ای با یک شوالیه	۳۱۷
		لکه ی قهوه	۳۲۱
		فراری	۳۳۰
		سیل	۳۵۶
		سایه ی هملت	۳۷۲
		بلیت خوب	۳۸۶
		خرگوش بیچاره	۳۹۷
		راهی به سوی یک پایان	۴۲۴

پیش درآمد

تامارا جلوی بشقاب نیمروی شُل وولش نشسته بود اما هنوز در عالم خواب غوطه می خورد. مادرش، رائیسا ایلینیچنا، شانه‌ای دنداندرشت را به نرمی لای موهای دخترک می برد و تلاش می کرد این نمد جاندار را بیش از حد تکه و پاره نکند.

رادیو موسیقی پرشوری پخش می کرد، اما نه با صدای خیلی بلند. مادر بزرگ پشت تیغه‌ی دیوار خوابیده بود. بعد، موسیقی قطع شد. وقفه خیلی طولانی بود و بی دلیل به نظر نمی رسید. بالاخره صدایی که برای همه آشنا بود، به گوش رسید:

- توجه! این صدای مسکو است. تمام ایستگاه‌های رادیویی اتحاد جماهیر شوروی مشغول به کارند. پیام دولتی را به اطلاع می رسانیم...

شانه لای موهای تامارا از حرکت ایستاد و خواب هم فوراً از سرش پرید. نیمرو را قورت داد و با صدای گرفته‌ی سر صبح گفت: «مامان! لابد یه سرماخوردگی مسخره‌ست و بلافاصله همه‌جای کشور...»

موفق نشد حرفش را تمام کند، چون رائیسا ایلینیچنا ناگهان با تمام توان شانه را کشید. سر تامارا به عقب کشیده شد و دندان‌هایش به هم خورد.

رائیسا ایلینیچنا با صدای خفه‌ای زمزمه کرد: «ساکت شو!»

مادر بزرگ با ربدو شامبری به کهنگی دیوار بزرگ چین در آستانه‌ی در ایستاده بود و چشم‌هایش پس از شنیدن پیام رادیویی برق می زد، گفت: «رایچکا!^۱ از بلیسیفسکی به شیرینی بخر. امروز جشن پوریم^۲ داریم. فکر می‌کنم "سامخ"^۳ مُرده.»

۱. صورت تحبیبی و مصغر نام زنانه‌ی «رائیسا».

۲. پوریم جشنی است که به مناسبت نجات یهودیان ایران در زمان خشایار شاه از دست هامان برگزار می‌شود.

۳. سامخ پانزدهمین حرف از الفبای عبری است که صدای «س» می‌دهد.

تامارا آن موقع نمی دانست پوریم یعنی چه، چرا باید شیرینی خرید و مخصوصاً این که سامخ چه کسی است که حالا مرده. از کجا باید می دانست که از قدیم الایام در خانواده شان، استالین و لنین را به قصد پنهان کاری با حرف اول اسامی مستعار حزبی شان یعنی «سین» و «لام» صدا می کردند، آن هم به زبان رمزی باستانی: سامخ و لامد^۱.
در همین حین، صدای آشنای مملکت اعلام کرد بیماری اصلاً یک زکام ساده نیست.

گالیا لباس فرمش را پوشیده بود و حالا داشت دنبال پیش بندش می گشت. کجا گذاشته بودش؟ دستش را زیر تخت برد؛ یعنی آن جا نیفتاده؟
یک مرتبه مادرش با چاقویی در یک دست و سیب زمینی در دست دیگر از آشپزخانه بیرون پرید. مادر با صدایی که شبیه خودش نبود، ضجه می کشید؛ طوری که گالیا فکر کرد دستش را بریده، اما خونی دیده نمی شد.
پدر که صبح ها سنگین می خوابید، سرش را از روی بالش بلند کرد و گفت: «چرا داد می زنی، نینکا؟! واسه چی سر صبحی داری نعره می کشی؟»
مادر اما با صدای بلندتری ناله کرد، نمی شد واژه ها را در ضجه های بریده بریده اش تشخیص داد.

- مُرد! برای چی خوابیده ای، احمق؟ پاشو! استالین مرد!
- همچین چیزی رو اعلام کرده ن؟
پدر کله ی بزرگش را با آن تکه موی چسبیده به پیشانی بلند کرد.
- گفتن مریض شده، اما اون مرده. قسم می خورم مرده! قلبم تیر می کشه!
دوباره صدای ناله های مادر بلند شد و بعد پرسید: «وای، وای، وای! حالا چی می شه؟ حالا چه بلایی سرمون می آد؟ چی قراره بشه؟»
پدر رو ترش کرد و با خشم جوابش را داد: «واسه چی زرزز می کنی، ابله؟! برای چی ناله می کنی؟ از این که بدتر نمی شه!»
گالیا بالاخره پیش بندش را بیرون کشید. دقیقاً همان جا زیر تخت افتاده بود. با خودش گفت: بذار چروک بمونه. اتو نمی کنم.

۱. دوازدهمین حرف از الفبای عبری که صدای «ل» می دهد.

نزدیک صبح تب قطع شد و الگا یک دل سیر خوابید، بدون عرق و سرفه، تقریباً تا وقت نهار. بیدار شد، چون مادرش به اتاق آمد و با صدای بلند و نگرانی گفت: «الگا! بلند شو! اتفاق بدی افتاده.»

الگا درحالی که هنوز چشم‌هایش را باز نکرده بود و با این امید که خواب می‌بیند، دوباره به بالش پناه برد. درد وحشتناکی بیخ گلویش را گرفته بود. فکر کرد: جنگ! فاشیست‌ها حمله کرده‌ن! جنگ شروع شده!

- الگا! بیدار شو!

عجب بدبختی بزرگی! یه عالمه فاشیست دارن خاک مقدسمون رو به توبره می‌کشن، همه به جبهه می‌رن ولی من رو با خودشون نمی‌برن...

- استالین مُرد!

قلبش داشت از جا کنده می‌شد، اما چشم‌هایش را باز نکرد: خدا را شکر. خبری از جنگ نیست. وقتی هم که جنگ شروع بشود، دیگر بزرگ شده و آن وقت او را همراه خودش می‌برند. پتو را روی سرش کشید. خواب‌آلود زمزمه می‌کرد: «اون وقت من رو با خودشون می‌برن.» و با این خیالِ خوش خوابش برد.
مادر راحتش گذاشت.

سال های جادویی مدرسه

دنبال کردن مسیر زندگی آدم‌هایی که قرار است یک جایی بعدها به هم برسند، همیشه جذاب است. گاهی وقت‌ها چنین برخوردهایی بدون هیچ کمک خاصی از سوی سرنوشت یا شرح و بسط زیرکانه‌ی یک داستان و فقط بر اثر روند طبیعی اتفاقات پیش می‌آیند؛ مثلاً برای آن آدم‌هایی که در همسایگی هم زندگی می‌کنند یا به یک مدرسه می‌روند.

و این سه پسر بچه یک جا درس می‌خواندند: ایلیا و سانیا از وقتی کلاس اول بودند و میخا هم کمی بعد به آن‌ها ملحق شد. در سلسله‌مراتبی که خود به خود در هر دسته‌ای شکل می‌گیرد، هر سه‌ی آن‌ها در پایین‌ترین جایگاه ممکن بودند، چون نه به کار دعوا و کتک‌کاری می‌آمدند و نه اهل خشونت بودند. ایلیا دراز و لاغر بود، دست و پاهایش از زیر آستین کوتاه پیراهن و پاچه‌ی شلوار بیرون می‌زد. در ضمن، هیچ میخ و آهن‌پاره‌ای نبود که تکه‌ای از لباس‌هایش را پاره نکرده باشد. مادر تنها و افسرده‌اش، ماریا فدوروونا، دیگر رمقی به تن نداشت که با آن دست‌های نابلد وصله‌هایی کج و معوج به لباس‌های پسر بزند. هیچ مایه‌ای از خیاطی نداشت. ایلیا همیشه بدتر از بقیه لباس می‌پوشید، حتی از آن‌هایی که به سختی چیزی برای پوشیدن گیرشان می‌آمد. دائماً به کار دلقک‌بازی و شوخی بود، از فقر و بدبختی‌اش داستان می‌ساخت و این بهترین روش دست‌کم‌گرفتن بیچارگی‌اش شده بود. اوضاع سانیا بدتر بود چون حسادت و نفرت هم‌کلاسی‌هایش را برمی‌انگیخت؛ با آن کاپشن زیپ‌دار، مژه‌های دخترانه، صورت خوش‌ترکیبِ حرص‌درآور و دستمال‌سفره‌ی کتان‌ی که لای آن ساندویچ‌هایش را می‌پیچیدند. علاوه بر این، سانیا کلاس پیانو می‌رفت و خیلی‌ها دیده بودند چطور دست در دستِ مادر بزرگش و با دفتر نُت در دست دیگرش از خیابان چرنیشفسکی می‌گذرد، همان‌جا که قبلاً اسمش پاکروفکا بود و بعداً هم دوباره

پاکروفکا شد. او را می‌دیدند که به سمت هنرستان موسیقی ایگومونوف می‌رود؛ حتی وقت‌هایی که برای یکی از آن بی‌شمار ناخوشی‌های نه‌چندان جدی اما طولانی مدرسه نرفته بود، باز در این مسیر او را دیده بودند. مادر بزرگ پاهای باریکش را درست مثل یک اسب سیرک جلو می‌گذاشت و موقع پیاده‌روی به قاعده سرش را تکان می‌داد. سانیا هم از کنار اما کمی عقب‌تر از مادر بزرگ راه می‌رفت، انگار مهترش باشد.

اما در هنرستان موسیقی، برخلاف مدرسه، سانیا تحسین می‌شد. در امتحان سال دوم طوری گریگ^۱ نواخت که از عهده‌ی خیلی از کلاس پنجمی‌ها هم بر نمی‌آمد. جثه‌ی کوچک این نوازنده هم به تأثیرگذاری اجرا کمک می‌کرد. سانیا در هشت‌سالگی به قدوقواره‌ی یک بچه‌ی پیش‌دبستانی بود و وقتی دوازده‌ساله شد، مثل یک بچه‌ی هشت‌ساله. برای همین در مدرسه‌ی خودشان «کوتوله» صدایش می‌زدند، هرچند کوچک‌ترین ردی از محبت در این لقب شیطنت‌آمیز نبود؛ فقط می‌خواستند تحقیرش کنند. سانیا عمداً از ایلیا فاصله می‌گرفت. این موضوع بیشتر به خاطر اختلاف تحقیرآمیز قدشان بود و نه به خاطر شوخی‌ها و مسخره‌بازی‌های ایلیا که هدف مستقیمشان سانیا نبود، ولی گاهی دامن او را هم می‌گرفت.

میخا بود که با آمدنش به کلاس پنجم سبب دوستی ایلیا و سانیا و البته مایه‌ی دل‌خوشی همه شد. یک موحنایی کلاسیک؛ سوژه‌ای ایدئال برای دست‌انداختن. میخا جز کاکلی‌حنایی که روی پیشانی می‌ریخت باقی کله‌اش را کچل می‌کرد. با گوش‌های برجسته‌ی قرمز و درازی که شبیه بادبان قایق در جای نادرستی از سرش آویزان بودند، گویی زیادی نزدیک گونه‌هایش باشند. سفید و کک‌مکی بود، چشم‌هایش هم حتی ته‌مایه‌ی نارنجی داشت. انگار همه‌ی این‌ها کافی نباشد، میخا عینکی و یهودی بود.

اولین باری که میخا در مدرسه کتک خورد روز اول مدرسه بود. ماجرا در یک زنگ تفریح طولانی توی دست‌شویی اتفاق افتاد. البته کتک‌کاری چندان جدی نبود، بیشتر می‌خواستند حساب کار دست میخا بیاید. حتی مورینگین و موتیوکین، خودشان را به زحمت نینداختند و فقط نوچه‌ها و زیردست‌ها را سراغش فرستادند. میخا بی‌گلاپه سهمش را پذیرفت، کیفش را باز کرد و دستمال برداشت تا آب دماغش را پاک کند. در همان حین، بچه‌گره‌ای از کیفش بیرون پرید. بچه‌ها گره‌ها را گرفتند و دست‌به‌دست کردند، همان لحظه

۱. ادوارد گریگ آهنگ‌ساز و پیانیست نروژی است.

ایلیا که بلندقدترین شاگرد کلاس بود، وارد دست‌شویی شد و گربه را از روی سر بچه‌ها گرفت. صدای زنگ کلاس درس بود که این بازی را متوقف کرد.

وقتی ایلیا داشت وارد کلاس می‌شد، گربه را به سانیا سپرد که همان لحظه جلوی چشمش ظاهر شده بود و سانیا هم بچه‌گربه را توی کیفش گذاشت. سر زنگ تفریح بعدی، اُبردشمنان بشریت، موریگین و موتیوکیین، کمی دنبال گربه گشتند، اما موضوع را خیلی زود فراموش کردند. نام آن‌ها را باید در این جا بیاوریم چون مبنای یک معمای زبان‌شناسی است که بعدتر درباره‌اش خواهیم گفت و البته در آینده‌ی این داستان اشارات بسیاری به این دو خواهد شد. بعد از زنگ چهارم، کلاس تعطیل شد و پسرها با جیغ‌وداد از مدرسه فرار کردند، درحالی‌که این سه نفر در کلاس تنها مانده بودند؛ کلاسی که به مناسبت روز اول مدرسه با گل‌های رنگارنگ مینا تزیین شده بود.

سانیا بچه‌گربه‌ی نیمه‌جان را از کیفش بیرون کشید و به ایلیا داد. ایلیا هم گربه را به میخا برگرداند. سانیا به ایلیا لبخند زد، ایلیا به میخا و میخا هم به سانیا. میخا با خجالت گفت: «من برای این گربه یه شعر گفته‌م.»

اون خوشگل بود بین گربه‌ها
آماده بود تقریباً برای مرگ
از مرگ نجات داد اون رو ایلیا
اون پیش ماست حالا الان

ایلیا گفت: «هوم بدک نبود. خب حالا پوشکین هم که نیستی.»
سانیا گفت: «"حالا الان" نمی‌شه با هم بیاد.» و میخا هم متواضعانه حرف او را پذیرفت.
- آره، دقیقاً. «اون پیش ماست حالا.» بدون «الان» بهتر می‌شه.
میخا برای آن‌ها مفصل تعریف کرد که چطور صبح در راه مدرسه گربه‌ی بینوا را نجات داده است، آن‌هم از دهان سگی که می‌خواست گربه را تکه‌وپاره کند. اما حالا میخا نمی‌توانست آن را با خودش به خانه ببرد، چون معلوم نبود برخورد خاله‌اش چطور باشد، آخر فقط از دوشنبه‌ی هفته‌ی گذشته داشت با او زندگی می‌کرد. سانیا پشت گربه را نوازش کرد و آهی کشید:
- من نمی‌تونم برش دارم. توی خونه گربه داریم. اون حتماً از این خوشش نمی‌آد.

- باشه، من برش می‌دارم.

ایلیا خیلی اتفاقی صاحب گربه شد.

سانیا کنجکاوانه پرسید: «توی خونه مشکلی پیش نمی‌آد؟»

ایلیا پوزخند زنان گفت: «توی خونه همون جور می‌شه که من بگم. رابطه‌ی من و مامان

با هم خوبه. به حرفم گوش می‌کنه.»

سانیا با خودش فکر کرد: اون واقعاً بزرگ شده. من هیچ‌وقت این طوری نمی‌شم. حتی نمی‌تونم بگم «رابطه‌ی من و مامان با هم خوبه!» آره، درسته! من یه بچه‌نهم. هرچند مامان هم به حرفم گوش می‌کنه. مامان بزرگم هم به حرفم گوش می‌کنه و حتی زیادی گوش می‌ده! اما نه اون جور که باید!

سانیا به دست‌های استخوانی ایلیا نگاه کرد، به لکه‌های زرد و تیره‌اش و جای خراشیدگی‌ها. ایلیا انگشت‌های بلندی داشت که می‌توانست دو اکتاو کش بیاید. میخا بچه‌گربه را روی سرش گذاشته بود؛ روی کاکل حنایی‌اش که آرایشگر محله‌ی پاکروفسکی با دست‌ودل بازی پرورشش داده بود. گربه مدام از روی سرش سُر می‌خورد، اما میخا دوباره گربه را روی سر و گردنش می‌نشاند.

سه‌تایی از مدرسه بیرون رفتند و به بچه‌گربه بستنی آب‌شده دادند. سانیا آن قدری پول داشت که برای هر چهار تایشان بستنی بخرد. بعدها کاشف به عمل آمد در بساط سانیا همیشه پول هست. این اولین بار در زندگی سانیا بود که بستنی را در خیابان و مستقیم از توی پاکت می‌خورد. وقتی با مادر بزرگ بستنی می‌خرد، باید به خانه می‌رسیدند و بستنی را توی جام‌های پایه‌کوتاه می‌ریختند و با یک حبه مربای آلبالو تزیینش می‌کردند. آن‌ها فقط با انجام این تشریفات بود که بستنی می‌خوردند!

ایلیا با هیجان تعریف می‌کرد قرار است با اولین دستمزدش کدام دوربین عکاسی را برای خودش بخرد. او نقشه‌ی دقیق پول‌درآوردنش را هم با آن‌ها در میان گذاشت.

سانیا هم نه گذاشت و نه برداشت و یک‌مرتبه راز بزرگ زندگی‌اش را برملا کرد: او دست‌های کوچکی داشت که به درد نواختن پیانو نمی‌خورد و این برای یک نوازنده نقص بزرگی به حساب می‌آمد.

میخا هم که قوم‌وخویش تازه‌ای برای زندگی -سومین خانواده در هفت سال گذشته- پیدا کرده بود، به این پسر بچه‌های غریبه گفت کم‌کم فامیل‌هایش دارند تمام می‌شوند و اگر

این خاله او را پیش خودش نگه ندارد، مجبور می‌شود دوباره به یتیم‌خانه برگردد. خاله‌ی جدیدش، گنیا، زنی مریض‌احوال بود. بیماری مشخصی نداشت، اما مدام با غصه درباره‌ی خودش می‌گفت: «از فرق سر تا نوک پا درد و مرض دارم.» و همیشه از درد پا، پشت، سینه و کلیه‌هایش شکایت می‌کرد. جدا از همه‌ی این‌ها، او دختر معلولی داشت که حال و روزش را خراب‌تر می‌کرد. انجام هر کاری برای خاله گنیا سخت بود، درنهایت خانواده تصمیم گرفته بود بچه‌ی یتیم فامیل با او زندگی کند و آن‌ها هم، از سر لطف، پولی برای نگاه‌داری می‌خا به گنیا بدهند. هر چه نباشد، می‌خا پسر برادر کشته‌شده‌ی آن‌ها در جنگ بود.

پسرها قدم می‌زدند و وراجی می‌کردند، وراجی می‌کردند و قدم می‌زدند و بالاخره در کنار یا اوزا^۱ در سکوت ایستادند. غرق در لذت حس اعتماد، دوستی و یکی‌بودن. به خیالشان نبود که کدام‌یک به دو تایی دیگر برتری دارد. برعکس، همه به یک اندازه به همدیگر علاقه‌مند بودند. آن‌ها هنوز درباره‌ی ساشا و نیکا^۲ و سوگند معروفشان روی تپه‌ی گنجشک‌ها چیزی نمی‌دانستند، حتی سانیای عاقل هم هنوز چندان با هرتسن^۳ آشنا نبود. در آن بخش فرسوده‌ی شهر راهشان را ادامه دادند، در محله‌های معلوم‌الحالی مثل خیتروفکا، گانچاری و کاتلنیک^۴ که از صدها سال پیش از بدترین قسمت‌های شهر به حساب می‌آمدند و برای عهد و پیمان‌های پرشور ساخته نشده بودند، اما اتفاق مهمی رخ داده بود؛ چنین پیوندی فقط در سنین جوانی ممکن است میان آدم‌ها شکل بگیرد. قلبی به قلب انداخته می‌شود و ریسمانی که ما را با دوستی کودکانه به یکدیگر متصل می‌کند، در تمام طول زندگی هرگز پاره نخواهد شد.

این جمع سه‌نفره‌ی دوستانه اندکی بعد، پس از گفت‌وگوهای طولانی، القابی همچون «تروئیتسا»^۴ و «تریو» را کنار گذاشتند و خودشان را «تریانون» نامیدند. هنوز چیزی درباره‌ی

۱. نام رودخانه‌ی کوچکی در مسکو.

۲. الکساندرا هرتسن (ساشا) و نیکولای آگارف نیکا در سنین نوجوانی با هم روی تپه‌ی گنجشک‌ها سوگند معروفی یاد کردند که بر اساس آن می‌خواستند زندگی‌شان را صرف مبارزه با استبداد کنند. آن‌ها متأثر از قیام دکاربیست‌ها در سال ۱۸۲۵، به فکر شورش در راه آزادی افتادند.

۳. الکساندر ایوانوویچ هرتسن از نویسندگان و منتقدان مطرح حکومت تزاری روسیه در قرن نوزدهم و طرفدار تغییرات سوسیالیستی از طریق شورش‌های انقلابی بود.

۴. کلمات «تروئیتسا» و «تریو» در زبان روسی به معنای سه نفر و سه‌تایی‌اند. کلمه‌ی «تریانون» هم از روی تشابه آوایی با عدد ۳۳ در روسی (تری) انتخاب شده است.

ماجرای مجارستان^۱ نمی‌دانستند و فقط زیبایی این اسم بود که نظرشان را جلب کرد. بیست سال بعد، همین «تریانون» باعث شد بحث آزردهنده‌ای میان ایلیا و یک افسر امنیتی رده‌بالا درگیرد که درجه‌اش مشخص نبود. افسر که اسم اطمینان‌بخشی هم نداشت، خودش را آنتولی الکساندروویچ چیپیکوف معرفی کرد. حتی تیزترین افسران اداری مبارزه با خرابکاری در تمام دم‌ودستگاه کاگب هم آن سال‌ها ابا داشتند جمعی همچون «تریانون» را یک سازمان جوانان ضدحکومتی بنامند.

باید به احترام ایلیا کلاه از سر برداشت که خاطرات گروه را برای آیندگان ثبت کرد. او با اولین دوربین عکاسی‌ای که به دستش رسید، یک آرشيو عکس حساسی درست کرد که تا همین امروز هم دست‌نخورده باقی مانده. هرچند بر اولین پوشه‌ی سال‌های مدرسه‌ی آن‌ها عنوان دیگری بود که درست به‌اندازه‌ی «تریانون» مرموز است: «دوار»^۲.

اتحاد و دوستی میان این پسرها ربطی به آرمان بلند آزادی به بهای فداشدن زندگی شخصی یا حتی چشم‌پوشی از تمام سال‌های جوانی برای خدمت به مردم قدرناشناس نداشت، آن طوری که صدوخرده‌ای سال قبل این ماجرا برای ساشا و نیکا اتفاق افتاد. بلکه این بار فقط یک گربه‌ی لاغرمردنی این سه را به هم متصل کرده بود. گربه‌ای که قسمت نبود از آن اولین روز تکان‌دهنده‌ی سپتامبر سال ۱۹۵۱ جان سالم به در ببرد. گربه‌ی بینوا درست دو روز بعد در آغوش ایلیا از دنیا رفت و طی مراسمی پنهانی، اما شکوهمندانه زیر نیمکت باغی در حیاط خانه‌ی شماره‌ی ۲۲ خیابان پاکروفکا دفن شد (آن موقع اسم خیابان چرنیشفسکی بود، همان کسی که زندگی خود را فدای ایده‌هایی خیرخواهانه کرد). آن روزها آن‌جا به «کمد»^۳ مشهور بود، اما از ساکنان امروزی آن خانه کمتر کسی در این باره چیزی شنیده است.

گربه‌زیر نیمکتی در باغ آرמיד که ادعای می‌شد زمانی پوشکین جوان همراه با عموزاده‌هایش روی آن می‌نشسته و آن‌ها را با شعرهای موزونش می‌خنداند. مادر بزرگ سانیا همیشه می‌گفت خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنند قدیم‌ترها روزهای بهتری را به خود دیده است.

۱. نویسنده به پیمان تریانون اشاره می‌کند که پیمان صلحی بین متفقین و مجارستان بود و بعد از جنگ جهانی اول در بیستم ژوئن سال ۱۹۲۰ در کاخی به همین نام در مجموعه کاخ‌های ورسای در پاریس امضا شد.

۲. دوار مخفف دوستداران ادبیات روسیه است.

۳. خانه یا کاخ آپراکسین در سبک باروک دوران الیزابت که در سال ۱۷۶۶ در مسکو ساخته شده است. این کاخ برای افسری به نام ماتوی فیودورویچ آپراکسین و احتمالاً به مناسبت ازدواج او با دختر دخترخاله‌ی پتر سوم بنا شده است و در مرکز شهر قرار دارد. مردم به دلیل شباهت ظاهری این خانه به کمد به آن «خانه-کمد» می‌گفتند.

حیرت‌انگیز بود که فقط در طول چندین هفته همه‌چیز در کلاس عوض شد. میخا البته تغییر زیادی حس نکرد. از کجا باید می‌دانست که قبلاً اوضاع چطور بوده است؟ او که تازه‌وارد بود، اما سانیا و ایلیا متوجه شدند؛ آن‌ها همچنان در پایین‌ترین طبقه‌ی سلسله‌مراتب کلاس بودند، با این تفاوت که حالا دیگر تنها نبودند و سه نفری در کنار هم بودند. به این ترتیب، آن‌ها به‌عنوان اقلیتی در کلاس شناخته شدند که بنا به دلیل نامشخصی نمی‌توانستند وارد جمع کثیر آن جهان کوچک بشوند. رهبران کلاس، یعنی موتیوکین و موریگین، همه‌ی بچه‌ها را در مشتشان داشتند و وقتی خودشان با هم دعوا می‌کردند، کلاس به دو حزب مخالف تقسیم می‌شد. هیچ‌وقت کسی از غیرخودی‌های کلاس به این دو گروه ملحق نمی‌شد، البته هیچ گروهی هم این اقلیت کوچک را به جمعش راه نمی‌داد. هر وقت نوبت بزن‌بزن‌های خنده‌دار و بدخواهانه - با یا بدون درد و خون‌ریزی - می‌رسید، این سه نفر فراموش می‌شدند. وقتی موتیوکین و موریگین در دوران صلح به سر می‌بردند، دوباره یاد این غریبه‌های تک‌افتاده و گوشه‌گیر می‌افتادند که هنوز آن‌طور که باید از خجالتشان درنیامده بودند. اما جالب‌تر همین بود که آن‌ها را در ترس و اضطراب نگه دارند و مدام یادآوری کنند که این‌جا رئیس چه کسی است؛ نه آن یهودی چهارچشمکی، نه آن پسرک مزقون‌چی و نه دل‌فک مدرسه، بلکه «بچه‌های عادی» مثل موتیوکین و موریگین.

کلاس پنجم اولین سالی بود که برای درس‌های مختلف مثل ریاضیات، زبان روسی، گیاه‌شناسی، تاریخ، زبان آلمانی و جغرافی معلم‌های جداگانه داشتند. تا قبل از آن ناتالیا ایوانوونا تمام درس‌های مربوط به خواندن، نوشتن و حساب را تدریس می‌کرد؛ زن مهربانی که توانسته بود الفبا را حتی به موتیوکین و موریگین یاد بدهد و آن‌ها را با اسامی تحبیبی تالانکا و اسلاوچکا صدا بزند.

هرکدام از معلم‌ها شیفته‌ی درس خودش بود و تکالیف زیادی می‌داد که مشخصاً «بچه‌های عادی» از پیش برنمی‌آمدند. وضعیت درسی ایلیا که در دوران ابتدایی تعریفی نداشت، حالا به‌لطف دوستان تازه‌اش بهتر شده بود. تا اواخر ترم دوم، یعنی نزدیکی‌های سال نو، دیگر مشخص شده بود که اوضاع درسی بچه‌های تک‌افتاده و عینکی‌های ته کلاس روبه‌راه است، اما موتیوکین و موریگین حسابی عقب مانده‌اند. درگیری‌هایی که از نظر افراد بزرگ‌سال برآمده از تضادهای اجتماعی است، در این دوران شدیدتر شد؛

دست‌کم اقلیت سرکوب‌شده‌ی کلاس آن را بیشتر لمس کرد. همان زمان بود که ایلیا برای اولین بار اصطلاحی را به کار برد که تا سال‌ها بعد در جمعشان استفاده می‌شد: موتیوک و موریگ. این اصطلاح تقریباً مترادف با کلمه‌ی معروف «خودی‌ها»^۱ بود، خیلی پیش‌تر از این‌که این تعبیر باب شود. لطف قضیه این بود که آن دو جلوی چشمشان بودند و ایلیا خودش این اصطلاح را ابداع کرده بود.

هیچ‌کس به اندازه‌ی میخا حرص موتیوک و موریگ را در نمی‌آورد؛ به همین خاطر بیشتر از همه به میخا بند می‌کردند. اما میخا که حسابی در تیم‌خانه آبدیده شده بود، به راحتی از پس جنگ‌و‌دعوای مدرسه برمی‌آمد، هیچ‌وقت گله و شکایتی نداشت، دست‌وبالاش را می‌تکاند، کلاهش را از روی زمین برمی‌داشت و از جارو‌جنجال دشمنانش فرار می‌کرد. ایلیا استاد دلقک‌بازی بود، طوری که حتی گاهی موفق می‌شد با حربه‌ی شوخی بقیه را از میدان به در کند یا با ترفند غیرمنتظره‌ای گیجشان کند. سانیا اما در میان آن‌ها حساس‌تر از همه به نظر می‌رسید. همین حساسیت بیش از حد هم در نهایت به دادش رسید. یک بار وقتی سانیا داشت دست‌هایش را در توالی مدرسه می‌شست که ساختمان آن ترکیبی از پارلمان و خانه‌ی دزدان بود، سروکله‌ی موتیوکین پیدا شد. این مشغولیت بی‌اهمیت سانیا اصلاً به مذاق موتیوکین خوش نیامد و پیشنهاد کرد سانیا یک بار هم پوزه‌اش را بشوید. سانیا کمی از روی تمایل به صلح و آشتی و البته به خاطر ترس صورتش را هم شست. آن وقت موتیوکین دستمال مخصوص زمین را برداشت و مالیدش به صورت خیس سانیا. تا این لحظه، تماشاچی‌ها هم که منتظر سرگرمی بودند دورشان را گرفته بودند، اما بعداً از زدو‌خورد ناامید شدند. سانیا که تمام بدنش می‌لرزید و رنگش پریده بود، غش کرد و روی سرامیک‌های کف دست‌شویی افتاد. دشمن بخت‌برگشته البته مغلوب میدان شده بود، اما این پیروزی برای موتیوکین حقیرانه از آب درآمد. سانیا با حالت عجیبی روی زمین به پشت افتاده بود. موریگین آرام به پهلولی سانیا لگدی زد، فقط برای این‌که مطمئن شود او واقعاً حرکت نمی‌کند. بعد بدون بدجنسی صدایش کرد: «هی، سانیا! چرا دراز کشیدی؟»

موتیوکین مثل دیوانه‌ها به سانیا بی‌حرکت نگاه می‌کرد. اما سانیا با وجود آن لگدهای محکم چشم‌هایش را باز نمی‌کرد. در این لحظه میخا وارد دست‌شویی شد، نگاهش به

۱. اشاره‌ی نویسنده به خاستگاه اجتماعی خانواده‌های موتیوکین و موریگین است که احتمالاً خط‌وربطی با حکومت شوروی دارند و به اصطلاح «خودی» به حساب می‌آیند. در نقطه‌ی مقابل این‌ها اما میخا با توجه به یهودی بودن و سانیا به واسطه‌ی پیشینه‌ی اشرافی خانواده از عناصر مطلوب جامعه به شمار نمی‌آیند.

این صحنه‌ی صامت افتاد و فوراً پیش پرستار مدرسه رفت. با بوی نشا‌در سانیایا را به زندگی برگرداندند. معلم ورزشش او را به اتاق بهداشت مدرسه برد. پرستار فشار خون سانیایا را اندازه گرفت و پرسید: «حالت چگونه؟»

سانیایا گفت حالش کاملاً خوب است، اما آن لحظه به یاد نیاورد چه اتفاقی برایش افتاده. وقتی یادش آمد که آن دستمال کثیف را به صورتش مالیده‌اند، حالش به هم خورد. صابون خواست و با وسواس خودش را شست. پرستار اتاق بهداشت می‌خواست به والدینش خبر بدهد، اما سانیایا با کمی تلاش توانست او را متقاعد کند که با آن‌ها تماس نگیرد. مادرش که سر کار بود و او نمی‌خواست این خبر بد به گوش مادر بزرگش برسد. ایلینا داوطلب شد که دوست مریضش را تا خانه همراهی کند و پرستار هم گواهی داد تا آن‌ها بتوانند در کلاس نباشند.

برخلاف انتظار، موقعیت سانیایا از آن روز به شکل عجیبی در مدرسه بهتر شد. هرچند بچه‌ها حالا او را «کوتوله‌ی غشی» صدا می‌کردند، اما دیگر کاری به کارش نداشتند؛ اگر دوباره غش می‌کرد و روی زمین ولو می‌شد، چه؟

سی‌ویکم دسامبر مدرسه را تعطیل کردند و تعطیلات سال نو شروع شد: یازده روز خوشبختی محض. میخا همیشه تک‌تک روزهای آن تعطیلات را به یاد می‌آورد. آن سال صاحب یک هدیه‌ی رؤیایی شده بود. خاله گنیا بعد از صحبت‌های محرمانه با پسرش و با اطمینان از این‌که بچه‌های او از این بخش از میراث خانوادگی‌شان صرف نظر می‌کنند و خودش هم بعداً اعتراضی نخواهد کرد، یک جفت کفش اسکیت به میخا هدیه داد.

کفش‌ها آمریکایی، ازمدافتاده و ترکیبی از کفش‌های اسکیت اسنگوروچکای^۱ استاندارد و گاگامی^۲ با دوردیف تیغه و نوک‌های دنداندار بودند. آن‌ها با پرچ‌های بزرگ ستاره‌شکلی به پوتین‌های درب‌وداغون قبلاً قرمزرنگی چسبانده شده بودند. روی ورقه‌ی آهنی‌ای که تیغه را به پوتین‌ها می‌چسباند می‌شد کلمه‌ی «Einstein» و چند رقم نامفهوم را خواند. صاحب قبلی پوتین‌ها حسابی آن‌ها را لت‌وپار کرده بود، اما تیغه‌ها برق می‌زدند، طوری که انگار نو باشند.

خاله گنیا با کفش‌های اسکیت مثل یک یادگار خانوادگی برخورد می‌کرد. در بقیه‌ی

۱. نوعی کفش اسکیت دخترانه‌ی پاشنه‌دار که در زمان شوروی متداول بود.

۲. نوعی کفش اسکیت تخت پسرانه.

خانواده‌ها معمولاً این برلیان‌های مادر بزرگ بودند که تا این حد به آن‌ها توجه می‌شد. برلیان‌ها البته در تاریخچه‌ی این کفش‌ها هم تلویحاً حضور داشتند. لنین سال ۱۹۱۹ برادر بزرگ‌تر خاله گنیا یعنی ساموئل را مأمور کرده بود که برای سازمان‌دهی حزب کمونیست آمریکا به ایالات متحده برود. ساموئل که در باقی سال‌های زندگی‌اش به این مأموریت افتخار می‌کرد، بارها آن را با جزئیات تمام برای اقوام و دوستان نزدیکش تعریف کرده بود، تا این‌که بالاخره در سال ۱۹۳۷ دستگیر شد. ده سال حبس بدون حق مکاتبه برایش بُریدند و بعد از آن هم برای همیشه غیبت زد، اما داستان مهم ساموئل تبدیل به یک افسانه‌ی خانوادگی شد. ساموئل ماه ژوئیه‌ی سال ۱۹۱۹ از مسکو به اروپای شمالی رفت و از آن‌جا خودش را به نیویورک رساند. مثل ملوانی که با یک کشتی تجاری از هلند آمده باشد، وارد اسکله شد و از پله‌ها با سروصدای پاشنه‌ی پوتین‌هایی پایین آمد که کف‌اش کرم‌لین برایش دوخته بود. آن‌ها در پاشنه‌ی کفش‌هایش یک برلیان قیمتی بزرگ جاسازی کرده بودند. ساموئل مأموریتش را با موفقیت به پایان رساند و اولین کنگره‌ی علنی حزب کمونیست آمریکا را به نام سازمان بین‌الملل کمونیستی افتتاح کرد. بعد از چند ماه هم به روسیه برگشت و گزارش اجرای مأموریت را به رفیق لنین تحویل داد.

حق ناچیز مأموریتش، با احتساب دوازده دلاری که برای شادنوشی خرج کرده بود، صرف خرید هدیه شد. برای همسرش پیراهن پشمی سرخی آورد که روی یقه و شانه‌هایش تمشک‌های بافته داشت و کفش‌های پاشنه‌بلند قرمزی که سه شماره برایش کوچک بود. کفش‌های اسکیت سومین و گران‌قیمت‌ترین هدیه‌ی آمریکایی در بارون‌دیل ساموئل به حساب می‌آمد و برای پسر کوچکش چند شماره هم بزرگ بود، پسری که البته خیلی زود مُرد. شاید بهتر بود ساموئل آن کفش‌ها را برای خودش می‌خرید. وقتی پسر بچه بود، دلش می‌خواست وسط پیست پاتیناژ برود و درحالی‌که روی یخ صیقل خورده خم شده، مثل برق‌وباد از بین همه بگذرد؛ از بین دوست‌های حسود، زن‌هایی که دست‌پوش خز داشتند، بچه‌دبیرستانی‌ها و خانم‌های محترم دماغ‌سربالایی که ماروسیا گالپرینا هم حتماً باید در میان‌شان می‌بود. کفش‌های اسکیت مدت‌ها در انتظار صاحب جدیدشان توی صندوق خاک خوردند. ساموئل دیگر بچه‌دار نشد و آن کفش‌ها که ده سال بی‌استفاده مانده بودند، به پسر گنیا، خواهر کوچکش، رسیدند. حالا بعد از بیست سال، بالاخره کفش‌ها به کار -درست‌تر این است که بگوییم به پای- یکی دیگر از اقوام ساموئل قهرمان آمدند.

اولین روز تعطیلات برای میخا با این هدیه‌ی غیرمنتظره به پایان رسید که فراتر از تمام خیال‌هایش درباره‌ی خوشبختی بود. هیچ چیز خبر از مصیبت قریب‌الوقوعی نمی‌داد که به دنبال این هدیه در انتظارش بود.

خانواده‌ی بزرگ خاله گنیا شب سال نو، به جای اتاق چهاردهمتری خودشان، دور میزی جمع شدند که با اجازه‌ی همسایه‌ها در آشپزخانه‌ی بزرگ اشتراکی چیده شده بود. در آن اتاق کوچک علاوه بر خاله گنیا، دختر مجردش مینا که بیماری غدد درون‌ریز داشت و میخا زندگی می‌کردند. خاله گنیا یک شام اعیانی تدارک دیده بود که هم مرغ داشت و هم ماهی. شب بعد از آن پذیرایی به یادماندنی، میخا شعری نوشت که در آن خاطرات فراموش‌نشده‌ی روزش را توصیف کرد.

زیباترند از هر چیز آن کفش‌ها
 که دیده‌ام در زندگی خود
 زیباتر از آب، از آفتاب
 از آتش هم زیباتر
 با آن‌ها زیباست آدمی
 که در پا داردشان
 و میز چیده شده، تو گویی در ضیافت رقص،
 تعداد غذاها از شمار خارج
 تنها آرزو می‌توان کرد در سال جدید
 برای خویشان پیروزی‌های بزرگ

اول می‌خواست به جای «غذاها» «خوراکی‌ها» بگذارد، اما برای کلمه‌ی «خوراکی» قافیه‌ای جز «می‌خوارگی» پیدا نکرد.

میخا تمام طول هفته، قبل از روشن شدن هوا بیدار می‌شد، به حیاط می‌رفت و تنهایی در تکه زمین آب‌گرفته‌ی پیست پاتیناژ اسکیت‌بازی می‌کرد. وقتی تازه سروکله‌ی بچه‌ها بعد از خواب طولانی روزهای تعطیل پیدا می‌شد، میخا به خانه برگشته بود. هنوز نمی‌توانست

خیلی محکم روی کفش‌ها بایستد و می‌توسید نتواند از پس حملات بچه‌ها بر بیاید. جز کفش‌های اسکیت که مهم‌ترین اتفاق تعطیلات بود، موضوع مهم بعدی موزه رفتن با ماشین مادر بزرگ سانیا، آنا الکساندروونا، بود.

میخا ذاتاً تشنه‌ی یادگرفتن بود و دربارهی موضوعات علمی و غیرعلمی کنجکاو و اهل ذوق بود. از طرفی، وجودش سرشار از هیجاناناشناخته‌ی هنری بود. اما بازدید از موزه فقط برای میخا جالب نبود. حتی ایلیا هم که ظاهراً گرایش هنری خاصی نداشت و بیشتر به امور فنی علاقه‌مند بود، تحت تأثیر قرار گرفت. فقط سانیا که چنین مادر بزرگ فوق‌العاده‌ای داشت بی‌اعتنا از سالنی به سالن دیگر می‌رفت و گهگاه افکارش را نه با دوستانش که با مادر بزرگ در میان می‌گذاشت. مشخص بود او در موزه‌ها هم درست به اندازه‌ی هنرستان موسیقی راضی و راحت است.

میخا عاشق آنا الکساندروونا شد. این عشق در تمام دوران زندگی و تا زمان مرگ او، با میخا باقی ماند. آنا الکساندروونا هم در ناصیه‌ی میخا همان مردی را می‌دید که همیشه از آن خوشش می‌آمد. پسر بچه‌موهایی حنایی‌رنگ داشت، شاعر بود و آن هفته آن قدر با آن کفش‌های تازه اسکیت کرده بود که حتی کمی هم می‌لنگید. میخا درست شبیه آن شاعر نسبتاً بزرگی بود که آنا الکساندروونای سیزده‌ساله پنهانی دل داده‌اش شده بود. آن معشوق واقعی که در آن روزگار دور مرد بزرگ‌سالی در قامت یک مبارز و - حتی می‌شد گفت - قدیمی رنج‌کشیده و چهره‌ی شهره‌ی اوایل قرن بیستم بود و به این خانم عاشق‌پیشه توجه چندانی نشان نداد، اما روی یکی از بخش‌های تاریک فرویدی روان او تأثیر عمیقی گذاشت؛ آنا الکساندروونا در همه‌ی سال‌های زندگی طولانی‌اش از مردان موحنایی، شاخص و احساساتی خوشش می‌آمد. وقتی آنا الکساندروونا به میخا نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد. پسرک از جنس همان مرد بود، اما حالا در روزگاری دیگر. آنا الکساندروونا هر بار متوجه نگاه ذوق‌زده‌ی میخا به خودش می‌شد، حس خوبی داشت.

به این ترتیب میخا بدون این که خودش متوجه باشد، پاسخ عشق و علاقه‌ی خودش را گرفت. از زمستان آن سال او مهمان همیشگی خانه‌ی استکلوف‌ها شد. بی‌شمار کتاب، حتی به زبان‌های خارجی، در هر گوشه‌ی پذیرایی زیر آن سقف بلند گچ‌کاری‌شده پیدا می‌شد. اتاقی بزرگ با سه تا و نصفی پنجره که با یک دیوار کاذب به دو نیم تقسیم شده بود. پیانو با حالت آماده‌باش جنگی و موسیقی پنهان درونش گوشه‌ای جا خوش کرده بود.

گاهی اوقات هم بوهای جذاب اما نامتعارفی در خانه‌شان می‌پيچید، بوی قهوه‌ی واقعی، ماستیک و عطرها.

میخا با خودش فکر می‌کرد: شاید دقیقاً همه‌ی این چیزها در خانه‌ی والدین من هم پیدا می‌شده. پدر و مادرش را به یاد نمی‌آورد. مادرش هجدهم سپتامبر ۱۹۴۱ در بمباران آخرین قطاری که از کی‌یف به سمت شرق می‌رفت، جانش را از دست داده بود، وقتی که آلمانی‌ها دیگر به پُدال^۱ نزدیک شده بودند. پدرش هم در جبهه کشته شد، بی‌آن‌که از مرگ همسر و نجات پسرش خبردار شود. واقعیت این بود که خانه‌ی والدین میخا هیچ شباهتی به خانه‌ی استکلوف‌ها نداشت. میخا تازه در بیست‌سالگی برای اولین بار عکسی از آن‌ها دید. عکس‌های پدر و مادرش به‌شکلی معجزه‌آسا در آتش جنگ سالم مانده بودند. آدم‌های بیچاره و بی‌ریخت آن عکس‌ها حسابی میخا را ناامید کردند. مادرش لبخندی زورکی روی لب‌های کوچک تیره‌اش نشانده بود و سینه‌های بزرگ و زنده‌ای داشت. پدرش هم مرد کوتاه‌قد چاقی بود که خودبزرگ‌بینی زیاده از حدی در چهره‌اش دیده می‌شد. پشت‌سر آن‌ها، اسباب‌زندگی‌شان ردیف شده بود که هیچ شباهتی به سالن کوچک خانه‌ی آپارکسین-تروبتسکوی‌ها که خانواده‌ی سانیا در آن زندگی می‌کردند، نداشت.

آن‌ها نهم ژانویه و در اواخر تعطیلات تولد سانیا را جشن می‌گرفتند. قبل از آن هم جشن میلاد مسیح بود، اما برای آن مراسم فقط مهمانان بزرگ‌سال را دعوت می‌کردند. چند سالی گذشت تا بچه‌ها به سنی برسند که بتوانند روز هفتم ژانویه^۲ را درک کنند. همیشه باقی‌مانده‌ی شیرینی‌های کریسمس به جشن تولد سانیا می‌رسید؛ سیب‌ها و آلبالوها و حتی پرتقال شکری که هیچ‌کس در دنیا مثل آنا الکساندروونا درستشان نمی‌کرد. علاوه‌براین، در خانه‌شان تجیر به‌پا می‌کردند، میز ناهارخوری را نزدیک در می‌گذاشتند و کاج بزرگی را هم بین دو پنجره جا می‌دادند. درخت کاج را با تزئینات بی‌نظیری می‌آراستند، آرایه‌هایی که بعد از عید با جعبه‌های در بسته‌ای به اتاق زیر شیروانی می‌رفت.

برای جشن تولد سانیا همیشه سنگ تمام می‌گذاشتند. حتی دختر بچه‌ها را هم دعوت می‌کردند. این بار دو تا از دوست‌های دختر سانیا، لیزا و سونیا، از هنرستان موسیقی و

۱. منطقه‌ای تاریخی در کی‌یف.

۲. به باور مسیحیان ارتدوکس که از تقویم ژولین پیروی می‌کنند، عیسی مسیح در روز هفتم ژانویه متولد شده است و آن‌ها در این روز میلاد مسیح را جشن می‌گیرند. در مقابل، کلیسای کاتولیک و پروتستان، با استناد به تقویم گریگوری، جشن کریسمس را در روز ۲۵ دسامبر برگزار می‌کنند.

نوهی دوست مادر بزرگ سانیا، تامارا، با دوستش الگا به جشن آمده بودند. اما آن‌ها تازه کلاس اولی بودند و پسرها هیچ علاقه‌ای به آن‌ها نشان نمی‌دادند. دوست مادر بزرگ سانیا هم زن عجیب و غریب و توداری بود. پدر بزرگ لیزا، واسیلی ایناکنتیویچ، با آن سبیل و لباس فرم نظامی‌اش که بوی ادکلن، دارو و جنگ می‌داد، به شوخی نوه‌اش را «شما» خطاب می‌کرد، در حالی که به آن‌ها الکساندروونا به‌طور خودمانی می‌گفت «نیوتا^۱» و «تو». او پسرعموی آن‌ها الکساندروونا بود و، به این ترتیب، لیزا هم می‌شد نوهی پسرعموی مادر بزرگ سانیا. آن‌ها حتی برای نامیدن همدیگر از کلمات فرانسوی قبل انقلابی مثل «کوزین» استفاده می‌کردند، انگار این کلمه‌ها را هم از همان جعبه‌های اتاق زیرشیروانی بیرون کشیده بودند.

آن‌ها الکساندروونا دختر بچه‌ها را «خانم‌ها» و پسر بچه‌ها را «آقایان جوان» صدا می‌کرد و می‌خا از این خطاب‌های اشرافی تعجب کرده بود. او که هاج‌وواج مانده بود، فقط وقتی نفس راحتی کشید که ایلیا از دور چشمکی به او زد و با حالت صورتش به او گفت: «خب حالا نترس. گاز نمی‌گیرن!»

آن‌ها الکساندروونا شبی فوق‌العاده ترتیب داده بود. اول تئاتر عروسکی در یک صحنه‌ی واقعی و با حضور پتروشکا^۲، وانکا و عروسک رزای چاق اجرا شد. آن‌ها کتک‌کاری خنده‌داری می‌کردند و به یک زبان خارجی به هم بدوبیراه می‌گفتند. بعد، بچه‌ها کلمه‌بازی^۳ کردند. دخترها، یعنی تامارا و الگا، از بقیه عقب نمی‌ماندند و به نظر می‌رسید بیشتر از سنشان می‌فهمند. آن‌ها الکساندروونا بچه‌ها را دور میز بیضی دعوت کرد و بزرگ‌ترها در گوشه‌وکنار مشغول نوشیدن چای شدند. واسیلی ایناکنتیویچ روی مبل نشسته بود و سیگار دست‌پیچ سنگینی می‌کشید. آن‌ها الکساندروونا، بعد از تمام شدن نمایش خانگی، سیگاری از جعبه سیگار نقره‌ای روی میز که جلوی واسیلی ایناکنتیویچ بود، بیرون کشید و روشنش کرد. فوراً به سرفه افتاد:

- بازیل!^۴ این‌ها عجب سیگارهای جون‌داری‌ان!

۱. فرم تحبیبی اسم زنانه‌ی آن‌ها.

۲. پتروشکا نام یک عروسک خیمه‌شب‌بازی روسی با ردا و کلاه قرمز است.

۳. بازی به این شکل است که هر کس باید با حرف آخر کلمه‌ی گفته‌شده کلمه‌ی جدیدی در همان حوزه‌ی معنایی بسازد؛ مثال: تهران، نیویورک، کوالالامپور.

۴. فرم تحبیبی نام واسیلی در روسی.

- به خاطر همین هم من به کسی پیشنهادشون نمی‌دم، نیوتا!

- پوف!

آنا الکساندروونا دود بدبو را از دهان بیرون می‌داد.

- از کجا این‌ها رو آوردی؟

- تنباکو می‌خرم و لیزا هم سیگارها رو برام می‌پیچه.

جشن هنوز تمام نشده بود. میزِ دسری که بعد از تئاتر تدارک دیده بودند تا آخر عمر در ذهن میخا باقی ماند؛ از آب‌میوه‌های خانگی گرفته تا حلقه‌های طلایی استخوانی که داخلشان دستمال سفره‌هایی از جنس کتان سفید زبر فرو کرده بودند. ایلیا و میخا به هم نگاهی انداختند. این همان لحظه‌ای بود که سانیا به‌تنهایی در جمع می‌درخشید و آن دو با هم و جدا از او در جایگاه پایین‌تری بودند. دوستی سه‌نفره، مثل هر رابطه‌ی مثلثی دیگری، پیچیده است. موانع و وسوسه‌هایی مثل حسادت، حسرت و گاهی اوقات خیانت هم پیش می‌آید، هرچند سطحی یا بخشودنی. اما آیا می‌توان خیانت را با عشقی بی‌حد و حصر توجیه کرد؟ با حسادت و درد بی‌نهایت بزرگ چطور؟ به هر سه‌ی آن‌ها فرصت مناسبی داده می‌شد تا بتوانند جواب این پرسش را پیدا کنند و البته یک عمر زندگی که برای یکی‌شان کوتاه‌تر و برای دیگران طولانی‌تر بود.

آن روز عصر نه فقط میخای کم‌رو که حتی ایلیای برون‌گرا هم تحت تأثیر جلال و جبروت خانه‌ی سانیا تا حدی احساس حقارت می‌کرد. سانیا بیشتر از همه با لیزای صورت‌دراز و موهای آراسته‌اش به روبانی آبی، مشغول بود، با این حال ماجرا دستگیرش شد و میخا را صدا زد. دوتایی مدتی پچ‌پچ کردند و بعد پیش آنا الکساندروونا رفتند. کمی بعد مهمان‌ها را صدا کردند که معمایی برایشان بگویند. سانیا یک میز کوچک قدیمی را برگرداند و تبدیلش کرد به یک پله‌ی کوتاه. روی بلندترین قسمت میز رفت تا کمی بالاتر از میخا بایستد که روی پله‌ی پایینی ایستاده بود. بعد، درحالی‌که به هم تنه می‌زدند، تکان می‌خوردند و گوش‌های همدیگر را گرفته بودند، جیغ‌زنان و دوصدایی با اصوات نامفهومی این شبه‌شعر را خواندند:

حرف اول هر دوی ما یکی است

گفت‌وگویی دو آدم محترم در چمن‌زار

قسمت اول حرف دوم ما بار است: آه چه سنگین!
 بخش بعدی، اما صدایی است بی ادبانه
 که بیرون می‌آید از دهان بعد از غذا
 حرف سوم ما دوباره یکی است،
 حرف اضافه‌ای در زبان آلمانی
 همه‌ی این‌ها با هم می‌شوند دو چیز
 که اشتباهی آمده‌اند قاتی هوموساپینس‌ها

مهمان‌ها خندیدند، اما هیچ‌کس جواب معما را حدس نزد. فقط یک نفر می‌توانست جواب این معمای زبان‌شناسی را بگوید: ایلیا. او البته بقیه را ناامید نکرد. اجازه داد بابت ندانستن جواب مطمئن شوند و بعد بدون تفاخر گفت: «من می‌دونم. این حیوون‌ها موتیوکین و موریگین هستن!»

راستش آن‌ها نباید این معما را طرح می‌کردند، چون هیچ‌کدام از مهمان‌ها هرگز چیزی درباره‌ی موتیوکین و موریگین به گوششان هم نخورده بود، اما کسی بابت این موضوع بچه‌ها را سرزنش نکرد. معما خنده‌دار بود و مگر لزومی داشت چیزی جز این باشد؟ اما در جمع پسرها چیزی دوباره عوض شد؛ میخا که در شعرخوانی معما شرکت کرده بود، به سانیا نزدیک شده بود و ایلیا حتی فراتر از آن‌ها رفته بود، چون او بود که معما را حل کرده و بازی را ادامه داده بود. اگر هیچ‌کس جواب را حدس نمی‌زد، آن معما اجرای موفق نداشت. آفرین، ایلیا!

پسرها همدیگر را بغل کردند و واسیلی ایناکننتیویچ از آن‌ها عکس گرفت. این اولین عکس مشترک سه‌نفری‌شان بود. عکاسی واسیلی ایناکننتیویچ به چشم ایلیا یک غنیمت جنگی فوق‌العاده بود. بعد سردوشی‌های سرهنگ با نشان مار را دید. پس او قبلاً پزشک نظامی بوده.

آنا الکساندروونا دهم ژانویه پسرها را به کنسرت پیانویی در تالار چایکوفسکی برد تا اجرایی از موتسارت بشنوند. کنسرت برای ایلیا واقعاً خسته‌کننده بود و خیلی زود خوابش برد. میخا به هیجان آمده بود، چون این موسیقی چنان شوروحالی در او بیدار کرد که

حتی نمی‌توانست درباره‌اش شعری بنویسد. سانیا اما سرحال نبود و به‌سختی جلوی اشک‌هایش را گرفت. آنا الکساندروونا علتش را می‌دانست: سانیا دلش می‌خواست به همان خوبی موتسارت بنوازد.

بچه‌ها یازدهم ژانویه به مدرسه رفتند و همان روز اول یک زهرچشم حسابی از هر سه‌ی آن‌ها و یک نفر دیگر، یعنی ایگور چتوریکوف، گرفته شد. ماجرا با یک برف‌بازی ساده و معصومانه شروع و به بلوایی بزرگ بدل شد؛ مستی به صورت میخا خورد و عینکش شکست. لب ایلیا هم پاره شد. قسمت تحقیرآمیز داستان آن‌جا بود که فقط دو نفر با آن چهار تا دعوا کرده بودند. سانیا طبق معمول کمی عقب‌تر ایستاده بود؛ بیشتر از روی نزاکت، نه از سر ترس. سانیا از موریگین و موتیوکین همان قدر نفرت داشت که از آن دستمال فراموش‌نشدنی که به صورتش مالیده بودند. آن‌ها به سانیا هیچ توجهی نکردند. میخای موحنایی با آن گلوله‌برف سفت و محکمی که به دماغ موریگین زده بود، برایشان به‌مراتب طعمه‌ی جذاب‌تری از سانیا بود. ایلیا کنار دیوار خون تف می‌کرد. چتوریکوف می‌لرزید و می‌خواست ببیند فرصتی برای قسردررفتن هست یا نه. میخا هم که پشتش را به دیوار چسبانده بودند، مشت‌هایش را جلوی صورت آماده نگه داشته بود. مشت‌های او بزرگ بودند، تقریباً به‌اندازه‌ی مشت یک مرد.

همان موقع موتیوکین چاقوی خوش‌ترکیبی را از جیبش بیرون کشید. شبیه چاقوی قلم‌تراش بود، اما برای قلم درشت. با تیغه‌ی باریک بیرون‌زده مستقیم رفت سراغ میخا که مشت‌هایش را احمقانه در هوا تکان می‌داد. سانیا جیغ کشید، از جا پرید و با دو پرش کوتاه تیغه‌ی چاقو را توی دستش گرفت. خون همه‌جا را گرفت، سانیا دستش را تکانی داد و جریان سرخ‌رنگ به صورت موتیوکین پاشید. موتیوکین ناله‌ای کرد، انگار که زخم چاقو خورده باشد، و بعد در چشم‌برهم‌زدنی زد به چاک. موریگین هم پی‌اش رفت. هیچ‌کس این ماجرا را به چشم پیروزی نمی‌دید. میخا عینک نداشت و نمی‌توانست درست ببیند چه شده. چتوریکوف با تعلق دنبال موریگین دوید، ولی دیگر کوچک‌ترین دلیلی برای تعقیبش نداشت. ایلیا دست سانیا را با شال بست، اما خون‌ریزی طوری بود که انگار از شیر فواره می‌زد.

- بدو برو پیش آنا الکساندروونا، زود باش!

ایلیا بود که رو به میخا فریاد می‌زد.

- تو هم بیا بریم مدرسه، پیش پرستار!

سانیا از وحشت یا خون‌ریزی از حال رفته بود. بیست‌وپنج دقیقه بعد سانیا را به کلینیک اسکلیفوسافسکی رساندند. آن‌جا خون را سریع بند آوردند و زخم را بخیه زدند. بعد از یک هفته معلوم شد انگشت چهارم و پنجم سانیا راست نمی‌شود. پروفسور آمد. باندپیچی دست سانیا را باز کرد و از روند التیام زخم خوش حال شد. بعد گفت این چاقوی لعنتی رباط عرضی مچ دست سانیا را پاره کرده و حیران ماند که فقط دو انگشت راست نمی‌شوند و نه هر چهار تا.

آنا الکساندروونا از پروفسور که با احترام نگاهش می‌کرد، پرسید: «می‌شه روش کار کرد؟ ماساژ؟ الکتروفورز؟ یا از این روش‌های جدید؟»

- حتماً. بعد بهبودی کامل، می‌تونیم حرکت انگشت‌های سانیا رو به تدریج برگردونیم. اما متوجه هستین که تاندون‌ها ماهیچه نیستن.

- می‌تونه باز ساز بزنه؟

پروفسور با هم‌دردی لبخند زد و گفت: «احتمالش خیلی کمه.»

پروفسور نمی‌دانست که این حرفش برای سانیا در حکم گواهی مرگ است. آنا الکساندروونا به سانیا حرفی نزد و تا شش ماه بعد از ترخیص از بیمارستان هم سانیا را برای فیزیوتراپی می‌برد.

مدیر مدرسه، لاریسا استپانوونا، بلافاصله بعد از عمل سانیا به بیمارستان آمد. خبر چاقو خانم‌مدیر را به وحشت انداخته بود. سانیا در حین بازجویی لاریسا استپانوونا تودار و محکم رفتار کرد. پنج بار برایش تعریف کرد که چاقوی کوچک را دم مدرسه پیدا کرده، ضامن را فشار داده، تیغه بیرون پریده و کف دستش را پاره کرده. چاقو مال چه کسی بود؟ سانیا نمی‌دانست. مدرک جرم را فردای روز حادثه پیدا کردند. چاقوی آغشته به خون درست مثل فیلم‌ها وسط برف افتاده بود. بچه‌ها چاقورا به خانم مدیر تحویل دادند و او هم آن را داخل جعبه‌ای بالای میز تحریرش گذاشت.

خاله گنیا تا چند وقت بابت عینک شکسته‌ی میخا غر می‌زد، مادر ایلیا هم به خاطر کتک‌کاری به پسرش بدوبیراه می‌گفت، اما ایگور چتوریکوف موفق شد کلاً ماجرا را از پدر و مادرش پنهان کند.

از آن روز به بعد، هرچند چتوریکوف به عضویت حلقه‌ی «تریانون» درنیامد، اما دیگر

طرف‌دارش به حساب می‌آمد. سیر پیشرفت وقایع در آینده‌ای که به‌اندازه‌ی یک ربع قرن طول کشید، نشان داد هیچ‌چیز دنیا بی‌حکمت نیست. تصادفی نبود که این دو قلدر کوچک با نوعی آینده‌نگری فراطبیعی این مخالف آینده‌ی حکومت را هم لت‌وپار کرده بودند.

وقتی سروصداهای مربوط به کتک‌کاری که تمام مدرسه را به هول‌وولا انداخته بود، با تلاش‌های مدیر خوابید، چند وقتی موتیوکین و موریگین به حال خودشان رها شدند. آن‌ها هم بحثشان شده بود و بین خودشان دعوا داشتند. کلاس به دو اردو تقسیم و زندگی دوباره هیجان‌انگیز شده بود. دنیای آن‌ها پر از خبرچین، فراری، مذاکره و درگیری بین طرفین بود. اکثریت کلاس آرایش جنگی گرفته بودند، درحالی‌که گروه اقلیت استراحت می‌کردند و راحت بودند.

سانیا بعد سه هفته با دست پانسمان‌شده به مدرسه آمد. اما بعد از چند روز ورم لوزه گرفت و تا آخر ترم سوم سر کلاس حاضر نشد. ایلیا و میخا تقریباً هر روز به عیادتش می‌رفتند و تکالیف مدرسه را برایش می‌بردند. آنا الکساندروونا برایشان چای و پیراشکی سیبی به اسم «پای» می‌آورد. این اولین کلمه‌ی انگلیسی بود که میخا یاد گرفت. سانیا از کودکی زبان انگلیسی و فرانسوی را یاد گرفته بود. از کلاس پنجم هم باید در مدرسه زبان نفرت‌انگیز آلمانی می‌خواندند. آنا الکساندروونا درباره‌ی یادگیری زبان آلمانی سخت‌گیری عجیبی نشان می‌داد. خودش با سانیا اضافه‌برسازمان کار می‌کرد و دوست‌های او را هم به جلساتشان دعوت می‌کرد. ایلیا از زیر این جلسه‌ها درمی‌رفت، اما میخا مشتاقانه حاضر می‌شد، جوری که انگار به جشن دعوت شده باشد.

آنا الکساندروونا همان وقت‌ها یک کتاب آموزش انگلیسی برای مبتدیان به میخا هدیه کرد.

- بخون، میخا! با استعدادی که داری، خودت از پس همه‌چی برمی‌آی. من هم چند جلسه بهت درس می‌دم تا تلفظ‌ها رو یاد بگیری.

از این‌جا بود که هدایای سخاوتمندانه از آن طرف میز اربابی به‌طرف میخا سرازیر شد. سانیا حال‌وروز عجیبی داشت: دو انگشت آخری که کمی به داخل خم شده بودند مزاحمتی برایش نداشت و حتی به چشم دیگران هم نمی‌آمدند، چون معمولاً انگشت‌ها

را کامل از هم باز نگه نمی‌داریم و همیشه کمی به سمت داخل خمشان می‌کنیم. اما آن انگشت‌ها، به معنای واقعی کلمه، زندگی و برنامه‌های آینده‌ی او را تغییر داده بودند. سانیا تمام روز موسیقی گوش می‌داد و حالا طوری از آن لذت می‌برد که قبلاً هرگز تجربه‌اش نکرده بود؛ دیگر ناراحت نبود که نمی‌تواند نوازنده‌ای بزرگ شود. زخم ناشی از بی‌اعتمادی به توانایی‌هایش، دیگر آزارش نمی‌داد. لیزا تنها کسی بود که حال او را می‌فهمید:

- تو حالا آزادتر از همه‌ی اون‌هایی هستی که سعی می‌کنن نوازنده بشن. راستش یه کم به تو حسودی می‌شه.

سانیا اعتراف کرد: «من هم به تو.»

آن‌ها با هم به هنرستان موسیقی می‌رفتند؛ سانیا با آنا الکساندروونا و لیزا با پدر بزرگش که هر از گاهی یکی از دوست‌های مادر بزرگ، دخترخاله‌ای، قوم‌و خویشی هم به آن‌ها ملحق می‌شد. گاهی اوقات که برنامه‌ی کاری پدر لیزا، الکسی واسیلیویچ، اجازه می‌داد، او هم به هنرستان می‌آمد. پدر لیزا هم مثل واسیلی ایناکنتیویچ جراح بود. کاملاً مشخص بود چه شباهت خانوادگی عمیقی میانشان وجود دارد. صورت‌های کشیده، پیشانی‌های بلند و دماغ‌های ظریف با قوز قفقاوی داشتند. آن روزها به نظر می‌رسید تمام اهالی هنرستان موسیقی با هم رابطه‌ی فامیلی دارند. البته همه با هم آشنا بودند. یک گروه خاص که میان مردمان این شهر بزرگ گم شده بودند، مانند پیروان یک آیین مذهبی یا طبقه‌ای نامرئی یا حتی شاید انجمنی مخفی.

اوایل آن سال اتفاق‌های زیادی افتاد. پدر ایلیا، عیسای سمنوویچ، از لنینگراد به مسکو آمد. سالی یکی دو بار به ایلیا سمری زد و همیشه هم هدیه‌ای با خودش می‌آورد. سال گذشته هم هدیه‌ی خوبی برای ایلیا آورده بود؛ یک دست ابزار ترسیم فنی آلمانی زیبا که البته کاربرد خاصی برای پسرش نداشت. این بار اما دوربین عکاسی مدل «فِد-اس» مال دوران پیش از جنگ را آورده بود که پسر بچه‌های یک کارگاه اشتراکی به نام «جرژینسکی» می‌ساختندش. دوربین، که کپی نعل‌به‌نعلی از دوربین لایکای آلمانی بود، برای پدر ایلیا خیلی عزیز بود. عیسای خبرنگار جنگی تقریباً سه سال این دوربین را همراه خودش همه‌جا کشانده بود و حالا آن را به تنها پسرش هدیه می‌داد که حاصل رابطه‌ای عاشقانه با زنی نه‌چندان جذاب و میان‌سال به نام ماشا از جنوب کشور بود. ماشا انتظار و درخواستی نداشت و بی‌جارو جنجال فقط پسرش را دوست داشت. خوش حال بود که عیسای، ایلیا را

رها نکرده است و گهگاه پولی هم برایش می فرستد. هرچند کارش حساب و کتاب نداشت؛ گاهی پول زیادی می داد و گاهی وقت‌ها شش ماه هم خبری نمی شد. ماشا دست رد به سینه‌ی معشوق سابقش می زد تا علاقه‌ی او را نسبت به خودش زنده نگه دارد. به عیسای لبخند می زد، با پیرانشکی از او پذیرایی می کرد، تختش را با ملاقه‌ی آهارزده آماده می کرد و بعد می رفت پیش پسرش و دراز می کشید؛ طوری که سرش کنار پای ایلیا قرار می گرفت. اشتیاق عیسای نسبت به ماشا مدام بیشتر می شد و بیشتر درباره‌اش فکر می کرد.

پدر ایلیا ناراحت بود از این که دوربین عزیزش را به پسرش می سپارد، اما عذاب وجدان نسبت به پسر رهانشده‌اش بیشتر از وابستگی به دوربینش بود. علاوه بر این، او دوربین‌های بهتری هم در بساط داشت. عیسای سمنوویچ یک خانواده‌ی دیگر و دو دختر دوست‌داشتنی هم داشت که علاقه‌ای به عکاسی نداشتند. این هدیه پسرش را کاملاً غافل‌گیر کرد. عیسای اما از زندگی رسمی‌ای که همه چیزش برخلاف میلش شکل گرفته، بیزار بود. او به جای ماشای مهربان که در زشتی صورتش هم ملاحظتی به چشم می خورد، با سیمای بددهن سلیطه ازدواج کرده بود؛ کسی که حالا حتی یادش هم نمی آمد چطور و چرا تبدیل به غلام حلقه‌به‌گوشش شده است.

پدر ایلیا برایش از اتاق تاریک گفت و توضیح داد که جعبه‌ای تاریک با سوراخی کوچک و شیشه‌ای که با ماده‌ی حساس به نور پوشانده شده برای عکس گرفتن کافی است، برای آن که زندگی را در یک لحظه متوقف کنی. ماریا فدوروونا^۱ هم آن جا می نشست و درحالی که دستش را زیر گونه‌اش تکیه داده بود، به خوشبختی کوچکش نگاه می کرد. ماشا برای خوش حالی فقط به یک دانه‌ی کوچک نیاز داشت، درست مثل یک چرخ‌ریسک. عیسای این را می دید و متوجه بود که ایلیا چقدر سریع همه چیز را یاد می گیرد و چه دست‌های چابکی دارد، درست شبیه خودش بود، شبیه خودش! پس او با این نیت از آن جا رفت که زندگی‌اش را عوض کند تا بتواند زودبه‌زود به دیدن پسرش بیاید. ماشا حالا برای او بیشتر از آن تابستان سال ۱۹۳۸ جذابیت داشت، بیشتر از آن موقع که از روی احساس وظیفه‌ی یک مرد نسبتاً جوان و سالم و نه به خاطر یک علاقه‌ی معنا دار ماشا را با خودش برده بود. اما برای تغییر زندگی دیگر خیلی دیر شده بود، هرچند او توانست کمی وضعیت را عوض کند: عیسای سمنوویچ بالاخره پیش سیما اعتراف کرد که فرزندی از دوران پیش از جنگ

۱. ماشا فرم تحبیبی نام زنانه‌ی ماریا است. در این جا ماریا فدوروونا نام کامل ماشا است.

دارد که بد نیست او را در خانه‌شان بپذیرند تا با خواهرهای کوچک‌ترش آشنا شود. اما این آخرین دیدار پدر با پسرش بود؛ عیسی‌ای سمنوویچ که کارش را در «لنفلیم»^۱ از دست داده بود، دو ماه بعد در اثر سکته‌ی قلبی مُرد.

بار آخر، پدر دو روز پیش آن‌ها ماند. مادر مثل همیشه بعد رفتنش چند روزی پنهانی گریه کرد و بعد از غصه دست برداشت. زندگی ایلیا به قبل و بعد از دوربین تقسیم شد. این ماشین پیچیده به تدریج استعدادی پنهان را در اعماق روح ایلیا زنده کرد. او قبلاً هم هر چیزی که به چشمش جالب بود جمع می‌کرد. کلاس دوم که بود، کلکسیون پر داشت و بعد جعبه‌ی کبریت و تمبر جمع می‌کرد. اما این‌ها فقط لذت‌هایی گذرا بودند. حالا که او به روند فنی کار - از تنظیم سرعت شاتر تا انداختن کاغذ عکاسی روی شیشه - کاملاً مسلط شده بود، کلکسیون‌سازی از لحظه‌های زندگی را شروع کرد. عطش واقعی کلکسیونر بودن در وجودش بیدار شده بود و بعدها هم هرگز خاموش نشد.

تا پایان دوران مدرسه یک آرشيو عکس درست و حسابی جمع کرد؛ پشت هر عکس تاریخ، مکان و اسم افراد حاضر با مداد نوشته شده بود و همه‌ی نگاتیوها در پاکت بودند. دوربین عکاسی زندگی ایلیا را طور دیگری هم تغییر داد. برای عکاسی، غیر از دوربین، ادوات گران دیگری هم لازم است. پس ایلیا حسابی به فکر افتاد و آن موقع بود که استعداد دیگری در وجودش بیدار شد؛ پول درآوردن. او هیچ‌وقت از مادرش پول نمی‌خواست و یاد گرفت که خودش پول در بیاورد. اولین دشت در بهار آن سال از هفت‌سنگ^۲ بود. ایلیا بهتر از همه در مدرسه بازی می‌کرد و بعداً بقیه‌ی بازی‌ها را هم یاد گرفت. همین کار پولی نصیبش کرد. سانیا استکلوف با تلاش ایلیا برای پول درآوردن موافق نبود و ایلیا فقط شانه‌هایش را بالا می‌انداخت:

- می‌دونی یه بسته کاغذ عکس قطع بزرگ چقدر درمی‌آد؟ ماده‌ی ظهور چی؟ از کجا بیارم؟

سانیا سکوت می‌کرد. می‌دانست پول خودش از جیب مادر و مادر بزرگش می‌آید و می‌فهمید این موضوعی نیست که بخواهد به آن افتخار کند.

۱. یک کمپانی فیلم‌سازی معروف روسی که در سال ۱۹۱۴ تأسیس شد.

۲. در متن به یک بازی قدیمی روسی اشاره شده که در آن هر بازیکن اگر بتواند با یک سکه پنج کوپکی یا یک تکه چوب ستون سکه‌هایی را که در فاصله‌ای مشخص قرار دارند، به هم بزند، برنده است و می‌تواند تمام آن سکه‌ها را تصاحب کند. شکل بازی تا حد زیادی به هفت‌سنگ ایرانی شباهت دارد.

دوربین قدیمی ایلیا را به یک عکاس تبدیل کرد. فهمید که تاریکخانه لازم دارد. عکاس‌های آماتور معمولاً این اتاق‌های تاریک خانگی را در حمام درست می‌کنند، جایی که آب جاری برای شستن فیلم عکس وجود دارد. اما در خانه‌ی اشتراکی آن‌ها خبری از حمام نبود. آن‌جا فقط یک پستو بود که سه خانواده لگن‌ها و تشتشان را برای شست‌وشو و نظافت گذاشته بودند. پستو با دست‌شویی که در آن لوله‌کشی آب بود یک دیوار مشترک داشت و ایلیا فوراً نقشه‌ای چید که آب را از آن دیوار به پستو برساند. به همسایه‌هایی که حق استفاده‌ی مشترک از پستو را داشتند، فکر هم نکرده بود.

غیر از ایلیا و مادرش، پیرزن بی‌آزار تنهایی به نام الگا ماتویونا و بیوه‌ای به اسم گرانیا لاشکاروا با سه بچه‌اش در آن آپارتمان زندگی می‌کردند. ماریا فدورونوا اغلب دو تا از بچه‌های کوچک بیوه‌زن را با خودش به مهدکودک می‌برد، همان جایی که خودش کار می‌کرد. خلاصه مادر ایلیا خیلی کمک‌حال خانواده‌ی گرانیا لاشکاروا بود.

ماریا فدورونوا از همسایه‌ها اجازه گرفت و آن‌ها هم درخواستش را رد نکردند. تشت‌هایشان را از پستو بیرون کشیدند و حالا تازه کار ایلیا شروع شده بود. موفق شد برای پدرش هم نامه‌ای بنویسد و برای راه‌اندازی تاریک‌خانه کمک بگیرد. پدرش خیلی تحت تأثیر این نامه قرار گرفت، صدوپنجاه روبل برایش فرستاد و دو خط در جواب نامه نوشت: «برای تعطیلات ماه مه می‌آیم و همه‌ی کارها را با هم انجام می‌دهیم.»

این آخرین نامه‌ی او بود. عیسای سمنوویچ هرگز ماه مه آن سال را ندید. انتقال آب از دست‌شویی به پستو تقریباً یک سال و نیم طول کشید، اما درنهایت کنج دنجی برای ایلیا ساخت که بیشتر وقتش را آن‌جا می‌گذراند. قفسه‌ی کتابی هم از آشغال‌دانی پیدا کرده بود و وسایل عکاسی‌اش را در آن می‌گذاشت.

کلاس پنجم به‌اندازه‌ی یک عمر گذشت. سیزدهمین سال زندگی بود و بدن پسر بچه‌ها کم‌کم داشت پر از تستسترون می‌شد. اول از همه موهایی در گوشه‌وکنار بدن سبز شده بود، سر جوش‌های چرکی در پیشانی باز شده بود، همه چیز می‌خارید، درد می‌کرد، تیر می‌کشید، بحث و کتک‌کاری هم مدام بیشتر می‌شد و پسرها هوس می‌کردند خودشان را لمس کنند تا شاید کمی از این عذاب گنگ تن خلاص شوند.

میخا خودش را با اسکیت‌بازی خسته می‌کرد. به‌مدد تمرین‌های صبحگاهی دیگر می‌توانست خوب بازی کند. شیفته‌ی کتاب‌خوانی هم شده بود. البته قبلاً هم هر چیزی

دستش می‌رسید می‌خواند، اما حالا آنا الکساندروونا به او کتاب‌های فوق‌العاده‌ای از چارلز دیکنز و جک لندن می‌داد.

رأس ساعت ده شب یک‌مرتبه صدای خرناس خاله گنیا با قدرت یک اسب بخار به هوا می‌رفت و بعد از آن او تا صبح آرام و منظم خرخر می‌کرد. مینا که زودتر خوابیده بود، کمی تکان می‌خورد و دوباره خوابش می‌برد. آن وقت میخا می‌خزید توی آشپزخانه و زیر نور چراغ اشتراکی هر قدر دلش می‌خواست کتاب می‌خواند. حتی یک بار هم کسی مچش را نگرفت. او با کتاب بی‌ربطی که هیچ تناسبی با تن در جوش و خروشش نداشت، آن‌جا می‌نشست و در همان حال با جوش‌های صورتش ور می‌رفت.

سانیا نه تنها در قد بلکه در بعضی تغییرات فیزیکی دیگر هم از دوستانش عقب افتاده بود. پیشانی صاف و یقه‌ای تمیز داشت؛ در یک کلام، سانیا پسرچه‌ای مرتب و لطیف بود. اما نشانه‌های بلوغ در او هم ظاهر شده بود. به مادر و مادر بزرگش گفت دیگر برای فیزیوتراپی نخواهد رفت. همه می‌دانستند دست سانیا دیگر آن دست سابق نمی‌شود و او هرگز نوازنده نخواهد شد. مادر و مادر بزرگش هر دو نوازنده‌هایی تفننی بودند که رؤیای نوازندگی حرفه‌ای را در سر داشتند، اما به خاطر زمانه‌ای که موسیقی را بر نمی‌تابید، مجبور شده بودند یادگیری موسیقی را کنار بگذارند. در آن روزگار صدای شیبورها، غرش تیمپانی‌ها، مارش‌ها و سرودهای ملی جای هرگونه موسیقی دیگر را گرفته بود.

سانیا یگانه امید زندگی این زن‌های تنها بود، چون قول داده بود نوازنده‌ی پیانو شود. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. معلم فوق‌العاده‌ای داشت که آینده‌ی درخشانی برایش متصور بود. حالا بعد از آن اتفاق ناراحت‌کننده، سانیا دیگر به هنرستان موسیقی نمی‌رفت. آنا الکساندروونا و نادژدا بوریسوونا از قبل خودشان را برای یک گفت‌وگوی جدی در این باره آماده کرده بودند. آنا الکساندروونا می‌گفت سانیا با ذوق بالایی که در موسیقی دارد، نباید یک‌مرتبه از این کار دست بکشد. سانیا قطعاً یک نوازنده‌ی حرفه‌ای نخواهد شد، اما چه چیزی مانع از این می‌شود که او در خانه پیانو بزند؟ ساز زدن در خانه هم لطف خودش را دارد! گرچه سانیا اول پیشنهاد مادر بزرگش را نپذیرفت و از خودش سرسختی نشان داد، بعد از دو هفته تسلیم شد. پذیرفت که با دوست مادر بزرگش، یوگنیا دانیلویونا، در خانه تمرین کند.

سانیا با انگشتان کوچک از شکل افتاده‌ی بی‌آینده‌اش پیانوی محبوب کارلیانی^۱ را می‌نواخت که از چوب درخت غان ساخته شده بود. همان قدر که هم‌سالان سانیا از لمس دختران همسایه در گیرودار بازی لذت می‌بردند، او از والس‌های شوپن به هیجان می‌آمد. سانیا کتاب می‌خواند، پیانو می‌زد و حتی گاهی با مادر بزرگش، دوتایی، در بلوارهای نزدیک خانه گردش می‌کرد؛ کاری که پسر بچه‌های هم‌سن او فقط هنگام تنبیه انجامش می‌دادند. یوگنیا دانیلوونا دو سالی با سانیا تمرین کرد، اما بعد این جلسات تعطیل شدند. این موضوع تا حدی به خاطر لیزا بود؛ موفقیت‌های او به قدری چشمگیر و پیشرفت‌های سانیا به اندازه‌ای ناچیز بود که سانیا تصمیم گرفت تمرین را کنار بگذارد.

آنا الکساندروونا معلم زبان روسی بود و با مهارت خاصی به خارجی‌ها هم درس می‌داد. چه خارجی‌هایی هم شاگردانش بودند! مردان جوانی از چین کمونیستی که برای تحصیل به دانشکده‌ی نظامی روسیه می‌آمدند. این هشتمین یا نهمین کاری بود که آنا الکساندروونا بعد از پایان دبیرستان انجام می‌داد و این بار همه چیز مطابق میلش بود؛ رابطه‌ی مدیران با او خوب بود، در طول روز برنامه‌ی کاری‌اش فشرده نبود و حقوق خوبی هم می‌گرفت که انواع مساعده‌ها و امتیازها را شامل می‌شد. امکان استفاده‌ی رایگان از یک اقامتگاه نظامی فوق‌العاده در طول سال هم یکی از همین مزایا بود.

مادر سانیا، نادژدا بوریسوونا، تکنسین پرتودرمانی بود. این شغل نامعمول و مضر بود، اما ساعت کاری کم امتیازی محسوب می‌شد و شیر رایگان آن برای تقویت سیستم ایمنی‌اش خوب بود. با این‌که می‌شد آن‌ها را خانواده‌ای برخوردار به حساب آورد، استکلوف‌ها زندگی بی‌دغدغه‌ای نداشتند. مادر و دختر نارضایتی‌های پنهان زیادی داشتند و هر دو مجرد بودند. آن‌ها هم شوهرشان را از دست داده بودند و هم مردهای دیگری را که می‌توانستند شوهرشان باشند. البته هیچ‌کس این سؤال غیرمحترمانه را نمی‌پرسید که شوهرشان کجاست. آن‌هایی که لازم بود می‌دانستند. بقیه هم خوشبختانه آن‌ها را راحت می‌گذاشتند. میخا وقت زیادی را با خانواده‌ی استکلوف می‌گذراند. سانیا را می‌دید که با انگشتانش کلیدهای پیانو را لمس می‌کند و آن‌ها به او پاسخ می‌دهند. میخا در ذهنش گفت‌وگوهای میان پسر بچه و پیانو را تصور می‌کرد، سعی می‌کرد از معنای پنهان آن گفت‌وگوها سر در بیاورد، اما هیچ‌وقت کاملاً موفق نمی‌شد.

۱. نام یک منطقه در شمال غرب روسیه.

میخا در گوشه‌ای می‌نشست و صدای خش‌خش کتابش را درمی‌آورد، منتظر آمدن آنا الکساندروونا می‌شد تا با او حرف بزند. مادر بزرگ سانیا یک بیسکویت ساده و یک فنجان چای با شیر در مقابلش می‌گذاشت و با سیگار دست‌پیچ کنارش می‌نشست. بیشتر از آن‌که سیگارش را بکشد، آن را میان انگشتان زیبای خم‌شده‌اش نگه می‌داشت. گاهی اوقات سانیا هم از بیانو فاصله می‌گرفت و روی لبه‌ی صندلی می‌نشست. اما حضورش تا حدی مزاحم آن‌ها می‌شد. میخا به‌سرعت دیکنزه‌ها را خواند و آنا الکساندروونا بی‌کمترین تردیدی کتابی از پوشکین پیشنهاد کرد. میخا مخالفت کرد: «ولی من اون کتاب رو خوندم!»

- این کتاب مثل انجیله. همه‌ی عمر اون رو می‌خونم.

- پس خود انجیل رو بهم بده! اون رو که نخوندم!

آنا الکساندروونا به خنده افتاد، سرش را چرخاند و گفت: «قوم‌وخویش‌ها تون رو می‌گشن. اما راستش اگه انجیل رو نخونده باشی، اغلب کتاب‌های اروپایی رو نمی‌تونم بفهمی. کتاب‌های روسی رو که دیگه هیچی. سانیا! عزیزم! انجیل رو با ترجمه‌ی روسی برام بیار.»

- نیوتا!

سانیا مادر بزرگش را خودمانی خطاب کرد و با نیشخند گفت: «به نظرم تو فقط بچه‌های کم‌سن‌وسال رو به فساد می‌کشونی!»

کتاب جلدمشکی را برایش آورد. قرار گذاشتند که میخا انجیل را بخواند، البته بدون این‌که کتاب را از خانه‌ی استکلوف‌ها بیرون ببرد یا به کسی چیزی بگوید. میخا حالا هر چه می‌خواست در زندگی داشت؛ خانه‌ای با یک تخت تاشو، خاله گنیا و سوپ‌هایش، مینای گرد و قلمبه که گاهی پهلوی او می‌خورد، دوست‌هایی مثل سانیا و ایلیا، آنا الکساندروونا، کفش‌های اسکیت و کتاب‌ها.

اواسط مارس بود که هوای گرم از راه رسید، یخ‌های پیست آب شد و میخا کفش‌هایش را با روغن چرخ چرب کرد، درست همان‌طور که مارلن یادش داده بود. اما برای این کار هنوز زود بود، هوا دوباره سرد شد، پیست یخ زد و میخا باز کفش‌های اسکیت را به پا کرد. البته به‌زودی زمستان تمام می‌شد. حالا میخا بعد از ناهار هم بیرون می‌رفت و همین باعث شد همه دارایی‌های گرانبهایش را ببینند. هیچ‌کس کفش اسکیتی شبیه مال او نداشت. همه یک تکه‌آشغال را به چکمه‌های نم‌دی‌شان چسبانده بودند و فقط میخا بود که پوتین واقعی

داشت. در چشم‌برهم‌زدنی آوازه‌ی این کفش‌ها در پیست پیچید. دو روز بعد موریگین آمد تا نگاهی به آن‌ها بیندازد. او ایستاد، نگاهی انداخت و رفت. روز بعد موریگین و موتیوکین جلوی در ورودی میخا را موقع برگشت از زمین گیر انداختند و به دیوار فشار دادند. موضوع روشن بود. کفش‌های اسکیت چشم آن‌ها را گرفته بود.

موتیوکین درخواستشان را مطرح کرد: «یالا! درشون بیار!»

موریگین دست‌های میخا را خم کرد، موتیوکین به زیر زانوهایش لگد زد و میخا به زمین افتاد. کفش‌ها را سریع از پایش بیرون کشیدند و فرار کردند. میخا با جوراب‌های پشمی فوراً دنبال آن‌ها افتاد. دم ورودی به آن‌ها رسید و موریگین را چسبید. موریگین کفش‌ها را به سمت موتیوکین پرت کرد. موتیوکین به خیابان پاکروفکا دوید. میخا با جیغ و داد به سمت دروازه‌ی پاکروفکا می‌رفت. آن‌ها به طرف پارک میلیونین رفتند. آن جا پیست پاتیناژ دیگری بود. تراموا به آرامی از بلوار چیستا پرودنی بیرون می‌آمد. میخا تقریباً به موتیوکین رسیده بود که او کفش‌ها را به موریگین داد. اما کفش‌ها از دست موریگین بین ریل‌ها افتادند. هر سه‌ی آن‌ها دویدند. تراموا جیغ وحشتناکی کشید، صدای زوزه‌اش بلند شد، با یک زنگ از حرکت ایستاد و صدای جرق جرق آمد. میخا به زمین افتاد. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، کفش‌ها جلوی دماغش بودند. موتیوکین دیده نمی‌شد. جلوی تراموا توده‌ای از دود به هوا رفت. یک مشت کهنه‌پاره، خون و پای از جاکنده‌شده تنها اجزای باقی‌مانده از موریگین بودند. جماعتی فریادکشان در حال دویدن به سمت آن‌ها بودند. در پس‌زمینه ترامواهای دیگر می‌لرزیدند و می‌غریدند. میخا بلند شد و کفش‌ها را برداشت. نه، این فقط یک لنگه کفش بود. قوزکرده به سمت خانه رفت. میخا پابره‌نه روی زمین یخ‌زده راه می‌رفت، جوراب‌ها یک جایی گم شده بودند، اما اصلاً متوجه این موضوع نبود. او از جایی نزدیک خانه کفش اسکیت را به سمت پیست پرتاب کرد و درحالی‌که دندان‌هایش به هم می‌خوردند، پا به ورودی خانه گذاشت. همان جایی که دقیقاً پنج دقیقه قبل از آن بیرون آمده بود.

میخا از ورودی خانه پوتین‌هایش را برداشت، پاهای برهنه‌اش را در آن‌ها فروکرد و به سمت خانه‌ی آنا الکساندروونا دوید. مادر بزرگ سانیا به حرف‌هایش گوش داد، چیزی نگفت، اما برایش بشقابی سوپ قارچ آورد.

میخا سوپ را تا آخر خورد و آنا الکساندروونا با بشقاب کثیف به آشپزخانه رفت.

میخا آرام به سانیا گفت: «نمی‌خواستم این طوری بشه، قسم می‌خورم!»
سانیا سرش را تکان داد: «هوم! کی همچین چیزی رو می‌خواست؟»

صدای وحشتناک تراموا همه چیز را خراب کرد
تمام جهان را تغییر داد و در هم کوبید
هر آن چه بود، هست و بعدها خواهد بود
و آن چه موریگین بود

میخا این شعر را روز خاک‌سپاری موریگین نوشت. موریگین مشهور را با حضور تمام بچه‌های مدرسه مانند یک قهرمان ملی به خاک سپردند. معاون مدرسه و دو تا از بچه‌های سال بالایی روی قبر موریگین حلقه‌ی گلی گذاشتند که آن را از تنخواه مدرسه خریده بودند. نوشته‌ی روی حلقه‌ی گل قرمز و طلایی بود.

میخا به عنوان شاهد و -آن طور که خودش تصور می‌کرد- مقصر این مرگ درگیر آن دقیقه مانده بود، درگیر آن تصادف آنی؛ کفش‌هایی که در هوا ظاهر شدند، ناله‌ی ریل تراموا و توده‌ی کثیفی که به جای پسرکی حقیر و قلدر از زیر چرخ‌های تراموا بیرون افتاد، پسری که یک دقیقه قبل از آن در خیابان در حال پروبازی و بالاپایین‌پریدن بود. حسرتی عمیق تمام وجود، قلب و جان میخا را تسخیر کرد، حسرتی که نسبت به تمام انسان‌ها احساس می‌کرد؛ چه آدم‌های خوب و چه آدم‌های بد. به خاطر این‌که همه‌ی آدم‌ها بی‌دفاع و ضعیف‌اند و از تماس با یک تکه‌فلز استخوان‌هایشان می‌شکند، سرشان تکه‌وپاره می‌شود، خونشان بیرون می‌ریزد و درنهایت فقط یک توده‌ی بی‌شکل از آن‌ها باقی می‌ماند. آه! موریگین بیچاره!

کسی جز ایلیا عکس‌های سال ۱۹۵۲ را در آرشیو نداشت. در آرشیو عکس ایلیا، همه‌ی عکس‌ها هنرمندانه و متعلق به خودش بودند، جز دو عکس اول که خودش آن‌ها را نگرفته بود. یکی از آن عکس‌ها را واسیلی ایناکنتیویچ روز تولد سانیا انداخته بود. عکس دسته‌جمعی مدرسه را هم یک عکاس حرفه‌ای برداشته بود؛ پسر بچه‌های لاغر دوران بعد از جنگ را در چهار صف ردیف کرده‌اند. پایینی‌ها نشسته و بالایی‌ها روی

صندلی ایستاده‌اند. همه‌ی آن‌ها در محاصره‌ی خوشه‌های^۱ انبوه‌گندم، پرچم‌های چروک و نشان‌های برجسته‌اند. این قاب دکوری و پس‌زمینه‌ی کار است. بچه‌ها هم با آن سرهای تراشیده و معلم چشم‌ازحدقه‌درآمده آن وسط در پیش‌زمینه‌ی تصویر روی صندلی‌های سالن اجتماعات قرار گرفته‌اند. موریگین و موتیوکین در ردیف بالا از سمت چپ کنار هم ایستاده‌اند. موریگین به پسر بچه‌ی کچل بی‌آزاری چپکی نگاه می‌کند. سانیا در عکس نیست، آن روز مریض است. میخا در گوشه‌ی پایین عکس است. وسط عکس هم سرپرست زیبای مدرسه و معلم زبان روسی ایستاده که هیچ‌کس نامش را به خاطر نمی‌آورد، چون بعد از کلاس پنجم برای همیشه به مرخصی زایمان رفت. موتیوکین برای سال دوم در کلاس پنجم باقی ماند و بعد هم خیلی زود ناپدید شد. زندگی او بعداً در هنرستان و زندان ادامه پیدا کرد. از موریگین اما دیگر در هیچ‌جا اثری نبود.

۱. اشاره به خوشه‌های گندم در نشان رسمی حکومت شوروی.